

دوست خدا

(داستان‌های کوتاه)

گردآورنده: مژگان مدیری

انتشارات آرمان رشد

فهرست

سخن ناشر

یک ساعت کار

دکتر گلن

پول دود

اعدامش کنید

جنایت کار مهربان

زهر و عسل

ایرانی باهوش

مرد ژولیده

زود باوری

ممنونم پدر

بشنو و باور نکن

بخشندگی

قدرشناسی

راننده اتوبوس

شایعه

راه حل ساده

لنگه کفش

مرد دیوانه

همه چیزم

صورت حساب

دوست خدا

میخ‌های روی دیوار

شب افتتاح

زرنگی کودکانه

سخن ناشر

بدون شک یکی از عواملی که باعث بقای فرهنگ یک جامعه و انتقال آن فرهنگ از نسل‌های قبل به نسل‌های بعد می‌شود وجود قصه و افسانه‌هایی است که به صورت سینه به سینه نقل می‌شوند. شاید قسمت‌هایی از این داستان‌ها و افسانه‌هایی که در هر فرهنگ و جامعه‌ای وجود دارند به نظر غیرواقعی و غیرمنطقی برسند؛ اما واقعیت این است که در دل خود حاوی نکته‌ها و نگرش‌های فرهنگی جوامع گذشته هستند.

خیلی از مسائل از جمله مرزبندی‌های جغرافیایی، امور اقتصادی و سیاسی یک جامعه ممکن است به هر دلیلی دچار تغییر شوند؛ اما این داستان‌ها و افسانه‌ها دستخوش تغییر و تحریف نمی‌شوند. افسانه‌ها و

داستان‌های عامیانه از عناصر ملفوظ فرهنگ و تمدن هر جامعه‌ای است که بخش بزرگی از میراث فرهنگی آن جامعه را تشکیل می‌دهد. مجموعه «دوست خدا» نیز از این دست داستان‌هایی است که می‌کوشد تا کودکان را با فرهنگ کشورهای دیگر آشنا نموده و تجربیات ارزشمندی را در قالب داستان‌های کوتاه و جالب به کودکان انتقال دهد.

یک ساعت کار

مردی دیر وقت خسته از کار به خانه برگشت.
جلوی در پسر پنج ساله‌اش را دید که در
انتظار او بود.

سلام بابا! یک سؤال از شما پرسم؟

- چه سؤالی؟

بابا! شما برای هر ساعت کار چقدر پول
می‌گیری؟

- مرد با ناراحتی پاسخ داد: «این به تو ارتباطی

نداره. چرا همچین سؤالی می‌کنی؟»

فقط می‌خوام بدونم.

- اگر باید بدونی، بسیار خُب می‌گم: ۲۰۰۰

تومان!

پسر کوچولو در حالی که سرشو پایین انداخته بود آهی کشید. بعد به باباش نگاه کرد و گفت: «می شه ۱۰۰۰ تومن به من قرض بدی؟»
مرد عصبانی شد و گفت: «اگر دلالت برای پرسیدن این سؤال فقط این بود که پولی برای خریدن یک اسباب بازی مزخرف از من بگیری کاملاً در اشتباهی، سریع به اتاقت برگرد و برو فکر کن که چرا اینقدر خودخواه هستی، من هر روز به سختی کار می کنم و برای همچین رفتارهای کودکانه ای وقت ندارم.»

پسر کوچولو، آرام به اتاقش رفت و در را بست.

مرد نشست و باز هم عصبانی تر شد: «چطور به خودش اجازه می‌ده فقط برای گرفتن پول از من این سؤالات رو پرسه؟!»

بعد از یک ساعت مرد آرام‌تر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده است. شاید واقعاً چیز مهمی بوده که او برای خریدنش به ۱۰۰۰ تومان نیاز داشته است. به خصوص اینکه خیلی کم پیش می‌آمد پسرک از پدرش درخواست پول کند.

مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد.

- خوابی پسرم؟

نه پدر، بیدارم.

من فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کردم. امروز کارم سخت و طولانی بود و همهٔ

ناراحتی‌ها مو سر تو خالی کردم. بیا این ۱۰۰۰
تومنی که خواسته بودی!

پسر کوچولو نشست، خندید و فریاد زد:
«متشکرم بابا!»

بعد دستش رو زیر بالشتش برد و از اون زیر
چندتا اسکناس مچاله شده در آورد.

مرد وقتی دید پسر کوچولو خودش هم پول
داشته، دوباره عصبانی شد و با ناراحتی گفت:
«با این که خودت پول داشتی، چرا دوباره از
من پول خواستی؟»

پسر کوچولو با هیجان گفت: «برای اینکه پولم
کافی نبود، ولی من حالا ۲۰۰۰ تومن دارم.
آیا می‌تونم یک ساعت از کار شما رو بخرم
تا فردا زودتر به خونه بیای؟ من شام خوردن
با شما را خیلی دوست دارم...»

دکتر گلن

مدرسه کوچک روستایی بود که به وسیله بخاری زغالی قدیمی، گرم می شد. پسرکی موظف بود هر روز زودتر از همه به مدرسه بیاید و بخاری را روشن کند تا قبل از ورود معلم و هم کلاسی هایش، کلاس گرم شود. روزی، وقتی شاگردان وارد محوطهٔ مدرسه شدند، دیدند مدرسه در میان شعله های آتش می سوزد. آنها بدن نیمه بی هوش هم کلاسی خود را که دیگر رمقی در او باقی نمانده بود پیدا کردند و بی درنگ به بیمارستان رساندند. پسرک با بدنی سوخته و نیمه جان روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود که ناگهان شنید دکتر به مادرش می گفت: «هیچ امیدی به زنده موندن پسر تون نیست، چون شعله های آتش

به‌طور عمیق، بدنش رو سوزونده و از بین برده» پسرک به هیچ‌وجه نمی‌خواست بمیرد.

او با توکل به خدا و یاری خواستن از

او تصمیم گرفت تا تمام تلاش خود را برای زنده ماندن به کار بندد و زنده بماند.

او در مقابل چشمان حیرت زدهٔ دکتر به راستی زنده ماند و نمرد. هنگامی که خطر

مرگ از بالای سر او رد شد، پسرک دوباره

شنید که دکتر به مادرش می‌گفت: «طفلکی به

خاطر آسیب شدید پاهاش، مجبوره تا آخر

عمر لنگ‌لنگان راه بره».

پسرک بار دیگر تصمیم خود را گرفت. او به هیچ‌وجه نخواهد

لنگید. او راه خواهد رفت؛ اما متأسفانه هیچ

حرکتی در پاهای او دیده نمی‌شد. بالاخره

روزی فرا رسید که پسرک از بیمارستان

مرخص شد. مادرش هر روز پاهای کوچک او را می‌مالید، اما هیچ احساس و حرکتی در آنها به چشم نمی‌خورد. با این حال، هیچ خللی در عزم و ارادهٔ پسرک وارد نشده بود و همچنان قاطعانه عقیده داشت که روزی قادر به راه رفتن خواهد بود یک روز آفتابی، مادرش او را روی صندلی چرخ‌دارش نشانده و برای هواخوری به حیاط برد. آن روز، پسرک بر خلاف دفعه‌های قبل، در صندلی چرخ‌دار نماند. او خود را از آن بیرون کشید و در حالی که پاهایش را می‌کشید، آرام روی زمین شروع به خزیدن کرد. او خزید و خزید تا به نرده‌های

چوبی سفیدی که دور تا دور حیاطشان کشیده شده بود، رسید. با هر زحمتی که بود،

خود را بالا کشید و دستش را محکم به نرده‌ها گرفت و در امتداد نرده‌ها جلو رفت و جلو رفت... در نهایت راه افتاد. او این کار را هر روز انجام می‌داد، به طوری که جای پای او در کنار نرده‌های اطراف خانه دیده می‌شد. او چیزی جز بازگرداندن حیات و حرکت به پاهای کوچکش نمی‌خواست.

سرانجام، با خواست خدا و عزم و ارادهٔ پولادینش، توانست روی پاهای خود بایستد و با کمی صبر و تحمل توانست گام بردارد و سپس راه برود و در نهایت، بدود. او دوباره به مدرسه رفت و فاصلهٔ بین خانه و مدرسه را به خاطر لذت، می‌دوید. او حتی در مدرسه یک تیم دو تشکیل داد. سال‌ها بعد، پس‌رکی که هیچ‌امیدی به زنده ماندن و راه رفتنش